



# بهار ارزش‌یابی توصیفی در پاییز

● بهمن قره‌داغی  
کارشناس ارزش‌یابی توصیفی

## قره‌داغی این دفعه ارزش‌یابی را از دریچه‌ی احساس می‌نگرد

به آنجا پناه می‌برم. جای همیشه‌ام خالی بود. انگار قباله‌اش را به نام من زده‌اند. لمیدم روی صندلی و... آسمان کمی روشن‌تر از قبل می‌نمود. هنوز چند روزی از مهر نگذشته بود. وقتی به روشنی روز، خیره می‌ماندی و نفس عمیقی قورت می‌دادی، می‌فهمیدی که هوا، بوی مهرماه می‌دهد. خدای من، چه می‌بینم؟

**قاصدک... قاصدک... قاصدک...** گویا فضای فرا رویم را هرگز ندیده بودم. به هر گوشه‌ای که خیره می‌ماندی، تنها آمد و رفت قاصدک‌ها را می‌دیددی و... ناگهان تصویری مرا به سال‌های دوری باز گردانید. یادش به خیر کودکی‌های بی‌بازگشت را! با خود می‌پنداشتم که قاصدک‌ها، زبان پاییزند. آن‌ها اخبار رازآلود بسیاری با خود دارند. برای همین، وقتی اولین قاصدک را می‌یافتم، با هزار سلام و صلوات، آن را داخل شیشه‌ی خالی مربا می‌انداختم و از مادرم می‌خواستم که بگوید: «قاصدکم». چقدر اصرار داشتم که بگویم قاصدکم، چرا که این قانون او بود. قاصدک برای صاحب خود بهترین و بیشترین اخبار نیکو و شیرین را داراست و آیا چه خبری همراه دارد؟ مادر، مهرمندان از زبان قاصدک به هر کدام از بچه‌ها خبری می‌داد. او با این کار، چقدر بذر امیدواری در دل ما می‌کاشت.

ناگاه تلفن همراهم زنگ خورد. **وای به این موبایل!** بسیاری وقت‌ها، خلوت‌های خلسه‌گون پر از خویش ما را خراب می‌سازد.

- الو...

- آقا خواستم یادآوری کنم که، پس فردا برای تدریس ارزش‌یابی کیفی، توصیفی در گردهمایی معلمان منطقه‌ی ... دعوتی. یادتان نرود ما منتظریم

و....

مکالمه‌ام که تمام شد، تازه متوجه شدم که آسمان دارد بغض خود را فرو می‌نشاند. من آن قدر در دور دورهای خودم ناپیدا مانده بودم که خیس شدنم را احساس نمی‌کردم. گاهی چه لذتی می‌بردم وقتی

بی‌آنکه بخواهد، باد سرد ویرانگری از کوچه‌های حوصله‌اش عبور می‌کند. بی‌آنکه بخواهد، طعم مرداب‌وارگی و خزان و خمودگی را احساس می‌کند. بی‌آنکه بخواهد، به سوگ خویش می‌نشیند. درست مثل کسی که فرا روی فرداهایش، هیچ پنجره‌ای پیدا نیست. هیچ دریچه‌ای و دروازه‌ای نیست. به خویش مشغول است و هیچ امید، به آبی آرامش نمی‌نشانندش. همین‌طور که از سر هیچ، راه می‌رفتم، گذارم به پارک هنرمندان تهران افتاد. جایی که هر وقت از آدم‌های ریاتی، از دنیای ماشینی و پر از بی‌عاطفگی‌اش، از عصر سیمان و آجر و سنگ و ترافیک، دلخور می‌شوم،

ساعت کاری، اداری تمام شده بود. مثل گلوله‌ای رها شده از دهانه‌ی تفنگ، از اداره زدم بیرون. تیر نگاهم را به سینه‌ی آسمان دوختم و احساس کردم آسمان دلش از من گرفته‌تر است. بغض سنگینی بر شانه‌هایش سوار بود. آن قدر که لحظه‌لحظه حس می‌کردم سینه‌اش به صورتم نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شود. نه من، نه آسمان، هیچ کدام نمی‌توانستیم بغضمان را فرو بنشانیم. لال، گرفته، غمگین و بدحوصله پیاده‌روی خیابان راه له می‌کردم. اگر یکی از من می‌پرسید: «چته مرد؟» واقعاً جواب زلال و روشنی برایش نداشتم. گاهی آدم بی‌آنکه بخواهد، دلش هم‌نشین پاییز می‌شود.





آرمان شهر من و این دست سخنان! **خدایا!**

وقتی سخنانی از این دست راه از صنف آموزگاران می‌شنوم و آن‌ها را مقایسه می‌کنم با سخنان سایر اصناف، کمی در خودم می‌مانم که کجای کارمان می‌لنگد. چرا یک آدم فنی، چنین تصویری از ابزار ندارد؟ چرا ابزارهای گوناگون را مانعی برای فعالیت‌هایش نمی‌داند بلکه بی آن‌ها، اصولاً کاری نمی‌تواند از پیش ببرد؛ چرا که با ابزار، هم کیفیت کارش و هم زمان در اختیارش را مدیریت می‌کند. به‌عنوان نمونه، او آچار مثلاً شماره ۱۰ تا ۳۰ را در جعبه ابزارش، همیشه همراه دارد و هر وقت بخواهد مهره‌ی مثلاً ۱۰ را باز یا بسته کند، با نگاهی به مهره، بلافاصله آچار ۱۰ را برمی‌دارد و کارش را انجام می‌دهد... اما چرا من معلم، به استفاده از ابزارهای سنجش یادگیری دانش‌آموزان چنین نگاهی ندارم؟ چرا ابزارها را مانعی برای مدیریت مؤثر فرایندهای کلاسی خود می‌دانم؟ آیا این مشکل به ناشناختی ما معلم‌ها با ابزارها و نقش آن‌ها در جمع‌آوری و ساماندهی اطلاعات ارتباط دارد؟ آیا این دست گلاویه‌ها به نگرش معلمان برمی‌گردد؟ آیا مشکل، دانش و صلاحیت‌های حرفه‌ای معلمی است یا به درک نادرست و ناکافی من معلم از ویژگی‌های روان‌شناختی دانش‌آموزان برمی‌گردد؟ **مشکل چیست؟**

گرچه مشکل را به قدر دانش خویش می‌شناسم، در ساختار موجود، توانستن‌ها و دانستن‌های من و امثال من، چقدر امکان شدن دارند؟ این بزرگ‌ترین پرسش من و همه‌ی دل‌مشغولی من و گروه من است. کاش می‌توانستم درست مثل آسمان بی‌ارام تمام بغض خودم را و آبی‌ترین لحظه‌ها را میزبان باشم. **کاش...**

شب غلیظ‌تر از قیر، فرا رویم بود و هوای حوصله‌ام ابری، و...

- **تا کس، در بست...**



نظام آموزشی همگون. چقدر از این «فهی‌مده» نشدن‌ها، **دل‌تنگم!**

در این‌ها و هوای آشنا باز طعم بهاری ارزش‌یابی کیفی-توصیفی در کام روانم پراکنده شد. شیوه‌ای که به آموزگار یادآوری می‌کند که الفبای معلمی، توجه به گوناگونی بچه‌هاست. توجه به استعدادها و توانایی‌های سیال آن‌هاست. شیوه‌ای که به معلم پیوسته یادآوری می‌کند که الگوهای ذهنی خود را به‌روز کن. شاید تو با تکیه بر آنچه به‌عنوان مهارت شغلی و حرفه‌ای معلمی با خود همراه داری، نتوانی خواسته‌ها و انتظارات و نیازهای دانش‌آموزانت را پاسخ‌گو باشی! آقا یا خانم معلم، مدرسه باید باران رویش توانایی‌های بچه‌ها باشد نه پاییز استعدادها و خلاقیت‌هایشان. راستی اگر ارزش‌یابی چنین است، چرا گاهی برخی از همکاران در تعامل‌های غیررسمی می‌گویند: «آقا ارزش‌یابی کیفی، توصیفی وقت‌گیر است. ما نمی‌رسیم محتوای کتاب را تدریس کنیم، مجبوریم مثل میرزابنوبس‌های قدیم، پیوسته بنویسیم و یادداشت‌برداری کنیم. باید پوشه‌ی کار داشته باشیم. باید از ابزارهای مختلفی چون آزمون عملکردی، آزمون مدادکاغذی، شیوه‌ی همسال‌سنجی و خودسنجی، شیوه‌ی سنجش مشاهداتی، فهرست وارسی، مقیاس‌های درجه‌بندی و دفتر مدیریت فرایندهای کلاسی استفاده کنیم و از همه بدتر، به جای نمره باید، به تکتک دانش‌آموزان بازخوردهای توصیفی بدهیم. باور می‌کنی آقا ما گرفتاریم! پیوسته از اداره‌ی شهرستان و منطقه و اداره‌ی کل و حتی وزارتخانه به کلاس معلم می‌آیند و باید هی پاسخ‌گوی این و آن باشی. یکی می‌گوید چرا پوشه‌ی کار دانش‌آموزان را به این شکل مدیریت کرده‌ای؟ از این به بعد به این شکل که «من» می‌گویم، باید باشد. فردا یکی دیگر می‌آید و می‌گوید چرا پوشه‌ی کارها، به این شیوه و شکل است باید... آن وقت وای می‌مانی که کدام گفته، راه است و کدام بی‌راهه...»

به نقطه‌ای خواستنی در دوردست‌های خیال، خیره می‌مانم. از جای برخاستم و به راه افتادم. ساعت نزدیک پنج عصر بود و آسمان داشت چراغ‌خوابش را روشن می‌کرد. پاییز چه روزهای کوتاهی دارد. پاییز چه لحظه‌های استخوان‌سوز غم‌باری دارد. تازه می‌فهمم چرا اخوان گفته است: «پادشاه فصل‌ها پاییز!» این نه برای زیبایی‌های رنگارنگ قشنگش، که از سر قساوت پادشاهانه و ستمگرانه‌اش، که...  
نم‌نم باران و وزش بادی ملایم، کودک عاطفهام را به نوازشی مادرانه در آغوش می‌کشید. هر قطره بارانی که بر سرم می‌نشست، شمرده شمرده و پیوسته، خبر زمستان دشواری را به من می‌داد. راستی امسال طعم زمستان چقدر زود به این حوالی رسید! بیچاره پروانه‌ها، دوباره به سوگی سرد و سکوتی سنگین می‌نشینند. دوباره باید، رد رنگین پرستوهای عاشق را در آسمان انتظار کشید. کسی چه می‌داند و از کجا باید بداند که چقدر تشنه‌ی بهارم. چقدر بهار فردهای این روزهای زرد پاییزی را به انتظار مانده‌ام. **چقدر!**

از جلوی مدرسه رد شدم و هنوز نگاه از در و دیوارش برداشته بودم که صدای زنگ مدرسه، دل کودکانه‌ام را چند قدم جلوتر از مدرسه، قاب گرفت. تماشای بچه‌ها چه لذتی دارد! یکی می‌دود، یکی آهسته گوشه‌ای می‌خزد و به انتظار می‌نشیند. یکی شیطنت کودکانه را به نمایش می‌گذارد و خلاصه هر یکی به‌گونه‌ای. این گوناگونی‌های پیدای در من دوباره همان خواستنی‌های مدرسه‌ی خواستنی‌ام را بیدار ساخت. کی فرامی‌رسد آن فردایی که هر دانش‌آموزی متناسب با آن چه هست، در جریان جاری یادگیری قرار گیرد. هر دانش‌آموزی عابر جاده‌ای باشد، که مقصدش «شدن» او باشد. در مدرسه این حس به هیچ دانش‌آموزی دست ندهد که استعدادها و توانایی‌هایش هرز می‌رود. چقدر از بدلی و قالبی بار آمدن ترس دارم. چقدر می‌ترسم از آن چه مدرسه‌ها «هستند». دانش‌آموزان با شخصیت‌ها، توانایی‌ها و انگیزه‌های گوناگون و